بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر
بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده

ی ازضحه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که اَلنَّاسُ عَلٰی دِینِ مُلُوکِهِم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِینَ بِطُولِ حَیَاتِهِ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیلِهِ وَحَسَنَاتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوِدَّائِهِ وَوُلَاتِهِ وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِهِ وَشُنَاتِهِ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْآنِ مِنْ آیَاتِهِ وَآمِنْ بَلَدَهُ یَا رَبِّ احْفَظْ وَلَدَهُ

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ
وَاَیَّدَهُ الْمَوْلٰی بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ
کَذَاکَ تَنَشَّا لِینَةٌ هُوَ عِرْقُهَا
وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطۂ پاک شیراز را بہیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار و قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایۂ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ خا[نهٔ] دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
مایۂ عیش آدمی شکم ست
تا بتدریج میرود چه غم ست
گر به بندد چنانکه نگشاید
دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین بر آید از قالب	لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست	عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید	پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ... به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست ... بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد ... بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست ... کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ... که جوهر فروش است یا پیله‌ور قطعه
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ... بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن ... بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری باکسی برستیز ... که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی ... بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ... همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان بایکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون	آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون	باد در سایهٔ درختانش	گسترانید فرش بوقلمون

دوست سعدی گل بدامن گرفته

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی

فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت

در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از

گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد واللہ اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف

پروردگار و ذخر زمان و کهف امان اَلْمُؤَیَّدِ مِنَ السَّمَاءِ اَلْمَنْصُوْرِ عَلَی الْاَعْدَاءِ عَضُدِ الدَّوْلَةِ

اَلْقَاهِرَةِ سِرَاجِ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ جَمَالِ الْاَنَامِ مَفْخَرِ الْاِسْلَامِ سَعْدِ بْنِ الْاَتَابِکِ الْاَعْظَمِ

شَهَنْشَاهِ الْمُعَظَّمِ مَالِکِ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلٰی مُلُوْکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

وَارِثِ مُلْکِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرِ الدِّیْنِ اَبُوْبَکْرِ بْنِ سَعْدِ بْنِ زَنْگِی اَدَامَ اللّٰهُ اِقْبَالَهُمَا

وَضَاعَفَ اِجْلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلٰی کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

امیر کبیر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعت ست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی متعین ست که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور این بتصنع نزدیک ست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین — خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آن ست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن

بطیئست یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چه گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم　　نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس　　وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب　　دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت
خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی
نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هرکه گردن بدعوی افرازد　　خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده　　کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار　　پای پیش آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان　　شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پاے ننهند قدّم الخروج قبل الولوج مصرعه

مروّت بیازمای انگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش ست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکمت مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ۶۵۶ھ
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱ پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درانحالت نومیدی بانیکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید

بیت وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر**
اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ	کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده‌تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز	**شعر** هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گویند لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲ — یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همیگردید و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دیگران است قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده ست نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ۳ - ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی

باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُوْرٌ وَاِنَّهٗ	لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَّمَنْزِلًا	قطعه آن شنیدی که لاغر دانا
گفت روزی بابلهٔ فربه	اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند **قطعه**

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کرد
پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
به گفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش
کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه
بر هم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایۂ بوم | ور ہما از جہان شود معدوم

پدر را ازین حال آگھے دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هریکے را از اطراف بلاد حصۂ مرضی معین کرد تا فتنہ فرو نشست و نزاع برخاست کہ دہ درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاہ در اقلیمی نگنجند قطعہ

نیم نانے گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمے دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاہ	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت ۴ - طائفۂ دزدان عرب بر سر کوہی نشستہ بودند و منفذ کاروان بستہ رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم

آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوا و ملجای خود کرده

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این
طائفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای　　به نیروی شخصی برآید زجای
وگر همچنان روزگاری هلی　　بگردونش از بیخ برنگسلی
سرچشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین

دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً دران میان جوانی بود
که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
همچنان از باغ زندگانی برخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی

ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست　　تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و
افعی کشتن و بچه اش را نگاهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان
گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث
است کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهٖ اَوْ یُنَصِّرَانِهٖ اَوْ یُمَجِّسَانِهٖ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر
خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد
باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر

کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ‌‌ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس انباشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ‌‌ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ‌‌ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد ‌‌ درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست ‌‌ که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت ۵ سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت

وخردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

مصرعه دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه | گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه | راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶ یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون

وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت

بر او مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر او متعصب گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی　　که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند　　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست ‌‌‌‌ دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ‌‌‌‌ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد بغم زیردستان بخور زینهار ‌‌‌‌ بترس از زبردستی روزگار

حکایت ۷ — پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان (خدام ۱۲) کشتی آویخت

چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸ — یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۹ - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران ست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآئی بجنگ
ازان مار بر پاے راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت ۱۰ - بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فود

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

انگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان ست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱ — درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

درویش مستجاب الدعوات

حجاج یوسف

حکایت ۱۲ — یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده به

ملک بی انصاف

پارسا

حکایت ۱۳ یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ‌ ‌ ‌ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ‌ ‌ ‌ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد

و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ‌ ‌ ‌ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد روی از او درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

چو اهل بود نعمتِ پادشاه | گه هنگام فرصت نه ارزنگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ - یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی

لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند	مثنوی چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ	چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار	یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی

بود ملامت کردم و گفتم دون ست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر

اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشًا
وَخَاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ

حکایت ۱۵ - یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان در آمد و برکت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد

ملک پاره گراں او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به که مشغولی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید

نشان خردمند کافی آن است که بچنین کارها تن درندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت ۱۶ سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد

سیاه گوش

گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می کنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے همچنان ایمن نیستم **فرد**

چو یکدم اندران افتد بسوزد		اگر صد سال گبر آتش فروزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتے بسلامی برنجند و گاہے بدشنامی خلعت دهند وگفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان **فرد**

بازی و ظرافت بندیمان بگذار		تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

حکایت ۱۷۔ یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم که باقلیمے دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانے کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس جان بلب آمد که بر وکس نگریست		بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

باز از شماتت اعدای اندیشم که بطعنه در قفاے من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

نخواهد دید روے نیکبختی		ببین آن بے حمیت را که هرگز

که آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از جبانت بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و

فاسق از غماز و رکیبی از محتسب آن را که حساب پاک ست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند

گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در انحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت احراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین آمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
شعر ألا لا یجأرن اخو البلیة	فللرحمن الطاف خفیة فرد
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان

گفتم چه حالت ست گفت آن چنان که تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند

و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۸ استے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری
معین کرده تا یکے از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد
و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقے کفاف یاران مستخلص کردم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام
درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جاے سخن ست

فرد
گر بر سر و چشم من نشینی　　نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای است مسلم بزرگواری و حلم　　که جرم بیند و نان قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد　　که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۹ - ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه
نیاید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگه دارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۲۰ - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد

نوشیروان گفت بقیت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۲۱ - عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالے همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند باسپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اول جانوران خر و باتفاق خر باربه که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیزست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

بازآمدیم به حکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفے از ذمائم اخلاق و بقرائن معلوم گشت در شکنجہ کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعہ

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئے
خواہی کہ خدائے بر تو بخشد	با خلق خدائے کن نکوئے

آوردہ اند کہ یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباہ وی تامل کرد و گفت قطعہ

نہ ہر کہ قوت بازوے منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۲۲ - مردم آزاری را حکایت کنند کہ سنگے بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاہ میداشت تا زمانی کہ ملک را بران لشکری

خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و
این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

درویش صالح

مثنوی ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۳ - یکی از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی
طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مراین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که

بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسرے را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد که خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد

ملک پرسید که درین حالت چه جاے خندیدن ست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوے پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوے داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من مے بیند بجز خداے عز و جل پناهے نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من

او را ترک خون چنین طفلے ریختن بگناه چشم و سرش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم در آن هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانے بر لب دریاے نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پاے پیل

حکایت ۴ — یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائے خون من

ریختن تا بچه گشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی

وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را
آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیگار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ — ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در
مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد
مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و
معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن	سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن	آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی

بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقراند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر کر اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد

یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را گرفتند و رسالت را خواندند نبشته بود

گر حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغییر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم

گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کز دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۶ - یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو ولعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش برآورد

(دوچندان ۱۲)

پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **نظم**

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وے کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردند ز آستان اله

(متواتر ۱۲)

مهتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمائے راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۷ - ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی براو گذر کرد و گفت

بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی	قطعه زور تا پیش میرود با ما	با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود	حاکم از گفتن او برنجید و روی

از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اَخَذَتهُ العِزَّةُ بِالاِثمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش برخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت
دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش ازکجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند	بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند لطیفه	بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه	چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت	چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۸ — یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی

وهر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا
بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست
و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای
بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان
داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد

و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۹ درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند

وزیر نزدیکش آمد گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی
وشرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع
به نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه
گر یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که
دگر باره زحمت به من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۳۰ - یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که
روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان

ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ۱۳ - پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد | برگردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت ۳۲ - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند
و هر یک از ایشان دگرگونه رائے همے زد و ملک همچنان تدبیرے اندیشه کرد

بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر
خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب ست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و
چنان نمود که از حج مے آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است

ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازشش بکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه

بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت ۳۴ یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسے چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی

هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

نه مرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکے پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کرد و در آن دیگر تعجیل

ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر ست گفتم آن چیست گفت
میل خاطر من برهانیدن این یکے بیشتر بود که وقتے در بیابان مانده بودم مرا
بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلے گفتم صدق
اللہ تعالےٰ من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه تا توانے درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶ — دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برہی

گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند
که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن بیت

به از دست بر سینه پیش امیر	بدست آهک تفته کردن خمیر
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا	قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد
تا نکنی پشت بخدمت دوتا	ای شکم خیره بنانی بساز

حکایت ۲۷ کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان
دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست	فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

حکایت ۲۸ گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر
که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن
نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون

بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وے سخن گفتن نشاید
دگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت ۳۹ - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغے که بغرور ملک مصر دعوی خدائے کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت

آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه

کاشته بودیم بر کنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت تا تلف نشدے صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آن چنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت بہم یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی
با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاہے بخشید که لب
زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که
صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

فرد تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر و ختم ست و بر یوسف نکوئی قطعه
شخصے نہ چنان کریہ منظر	کز زشتئ او خبر توان داد
و آنگہ بغلش نعوذ باللہ	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
مهرش بر داشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست نیافت حکایت بگفتندش
خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره
را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در
مفاوضت او شبی تاخیر کردے چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمے
گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنۂ سوختہ بر چشمہ حیوان چو رسید	تو مپندار کہ از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنہ در خانۂ خالے بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت ۴۱ - اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم

بیت بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد قطعه
این همه هیچ ست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱ - یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئے در حق فلان عابد که دیگران در حق وے بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب ندانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسادان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت ۲ - درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

درویش سر بر آستان کعبه

کعبه

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اِصنَع بِنَا مَا اَنتَ اَهلُه وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ اَهلُه

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائے برانم

قطعه بر در کعبه سائلے دیدم — که همی گفت و میگرستے خوش

قلم عفو بر گناهم کش	من نگویم که طاعتم بپذیر

حکایت ۳ - عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

هر سحرگه که باد می آید	قطعه روی بر خاک عجز میگویم
هیچت از بنده یاد می آید	ای که هرگز فرامشت نکنم

حکایت ۴ - دزدی بخانهٔ پارسائے درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه
شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلاف ست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در فرد
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت ۵ - تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ | اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق ست | این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش
[ترک] دنیا و شهوت ست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس

درقزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

دزد ابریق گرفته

شخصی در پای حصاری خفته

چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس منت خدای عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت

جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب	سگی دروی افتد کند منجلاب

حکایت ۶ — زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتراز ان گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستان ست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست

گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیب‌ها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت ۷ — یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته

پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد و چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت ۸ - یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطنی قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت ۹ - یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد

و مشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت
مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت
و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نما

شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله
علیه وسلم گفت لِی مَعَ اللہِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیہِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت
علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه
و زینب درساختی مُشَاہَدَۃُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نماید و می رباید فرد

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه
اُشَاہِدُ مَنْ اَہْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَۃٍ
فَیَلْحَقُنِیْ شَاْنٌ اَضَلُّ طَرِیْقًا

یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّۃٍ
لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرِقًا وَّغَرِیْقًا

مثنوی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان ست　　دمے پیدا و دیگر دم نہان ست
گہے بر طارم اعلے نشینم　　گہے بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالے بماندی　　سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ۱۰- در جامع بعلبک وقتی کلمۂ ہمیگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسردہ دل مردہ راہ از عالم صورت بعالم معنی نبردہ دیدم کہ نفسم در نمیگیرد و آتشم در ہیزم تر اثرے نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینہ داری در محلت کوران لیکن در معنی باز بود و سلسلہ سخن دراز در معنی این آیت کہ وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْہِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیدہ بودم کہ میگفتم قطعہ

دوست نزدیکتر از من بمن ست　　وین عجب تر کہ من ازوی دورم
چکنم با کہ توان گفت کہ او　　در کنار من و من مہجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالۂ قدح در دست کہ روندۂ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعرہ بزد کہ دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش

گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بے بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت ۱۱ شبی در بیابان مکه از بے خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیدهٔ که گفته اند بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولے ترک جان بباید گفت

حکایت ۱۲ - پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی

پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق علیه السلام دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت ۱۳ — درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید بفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچه فرمودی راست ست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ هر چه درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم ازوی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری

لطف گفت یوسف علیه السلام اے پروردگار من زندان دوست تر است بسوی من از آنچه میخوانند مرا بسوی او یعنی ... عورت ...

گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت ۱۴ — یکی از پادشاهان پارسائے را دید گفت هیچت از ما یاد می آید

گفت بلی وقتیکه خدائے را فراموش میکنم فرد

هر سو دود آن کش ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت ۱۵ — یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید

که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ... خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ... درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت ۱۶ پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد

نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه با شتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرع

ما بسختی نه بمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت ۱۷ — عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز فرد
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۸ - کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت ۱۹—چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی

وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **فرد**	قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را	تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم
بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش **شعر**

تُهَاجُ اِلَی صَوْتِ الْاَغَانِیْ لِطِیْبَةٍ	وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُ **بیت**
نبیند کسی در سماعت خَوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی **مثنوی**

چون بآواز آمد آن بربط سرای　　که خدارا گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم　　یا درم بخشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت　　نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس　　که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم

یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای　　کس دوبارش ندید در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجازست — از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت ۲۰ — لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت ۲۱ — عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پُری از طعام تا بینی

عابد

حکایت ۲۲ — بخشایش الٰهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان
ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان
در حق وے همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش نی معول **فرد**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم
برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنے که می پندارندت

قطعه چند گوئی که بداندیش و حسود | عیب گویان من مسکینند | گه بخون ریختنم برخیزند

گه ببد خواستنم بنشینند | نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی | والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

حکایت ۲۳ — پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت ۳۴ - یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ۳۵ - یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحر گاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چو آن روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت ۲۶ — وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه بودند
همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل
منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال
کودک سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت

گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند قطعه

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر
وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الْحِمیٰ
تَمِیلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

مثنوی
بذکرش هرچه بینی در خروشست
ولی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت ۲ — یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته

ارکان دولت و اعیانِ حضرت وصیتِ مَلِک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی مُلک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

شعر شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده | درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوئی که جای تهنیت نیست انگه که تو دیدی غم نانی داشتم امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | دگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ۲۸ - ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم آمدی گفت یا اَبَا هُرَیرَةَ زُرنِی غِبّاً تَزدَدْ حُبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ۲۹ - یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط
آن نداشت پس بے اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم
اختیاری نبود و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید

مثنوی شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو مال	که باد اندر شکم بار است بر دل
شعر حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت ۳۰ - از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود
گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالت است که موجب ملالت است گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگرے پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
فرد پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار

چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص همی کرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت ۳۱ — یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ۳۲ - یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست

آورده اند که عابد بشهر در آمد بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت

مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر وَأَفَاتِینَ عَلَیْهَا جُلَّنَارٌ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ

ملک در حال کنیزک ماهروے پیش او فرستاد که تفقدش نماید شعر

از این مه پارهٔ عابد فریبے	ملائک صورتے طاؤس زیبے
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبے

همچنان در عقبش غلامے بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هَلَکَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا	وَهُوَ سَاقٍ یَرَی وَلَا یَسْقِی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

همان عابد صحرا نشین
کنیزک ماهرو
غلام بدیع الجمال

ـت الحکم دولت وقتش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید	بعسل در بماند همچو مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی ببالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانچه من این هر دو طایفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت و فرخنده روی را | نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد تا مرا هست و دیگرم باید | گر نخوانند زاهدم شاید

فرد نه زاهد را درم باید نه دینار | چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای | بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب | بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت ۳۳ - مطابق این سخن همچنین پادشاهی مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد

و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند

و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت ۳۴ یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام

بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ۳۵ - درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل و صحبت او و هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید

گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من گو مباش — کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت ۳۶ — مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد

گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت ۳۷ — فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار شعر

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند — عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس — عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود بکند

آیت أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی
که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره
بشنید و گفت تو که چراغ نے بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند به گفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار از آن این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را

حکایت ۲۸ — یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر
إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهگار
به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ۳۹ — طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدرآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت

گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرامست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت ۴۰ منظوم

این حکایت شنو کہ در بغداد — رایت و پردہ را خلاف افتاد

رایت از گرد راہ و رنج رکاب — گفت با پردہ از طریق عتاب

من و تو ہر دو خواجہ تاشانیم — بندۂ بارگاہ سلطانیم

من ز خدمت دمے نیاسودم — گاہ و بے گاہ در سفر بودم

تو نہ رنج آزمودہ نہ حصار — نہ بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بہ سعے پیشترست — پس چرا راحتِ تو بیشترست

تو بر بندگان مہ روئے — با غلامان یاسمن بوئے

من فتادہ بدستِ شاگردان — بسفر پاے بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نہ چو تو سر بر آسمان دارم

ہر کہ بیہودہ گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ۴۱ — یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه
اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت ۴۲ — بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادرست و نه خویش ست

فرد
همراه اگر شتاب کند در سفر بایست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

شعر
چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربے فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِىْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت ۳۴ منظوم

پیرمردے لطیف در بغداد | دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه اینچه دندانست | چند خائے لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار وجد ازو بردار
خوے بد در طبیعتے که نشست | نرهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت ۴۴ — آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند آورده اند که حکیمی دران
تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود
را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت ۴۵ — پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی از انمیان بفراست بجا آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاءالله تعالی

مثنوی اگر کشورخدای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی	گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش ست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند

در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر عبادت

قطعه

ای درونت برهنه از تقوے — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتے ندارم — سرمایهٔ طاعتے ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا رهِ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت ۴۶ — حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر گفت آن کس را که سخاوت ست به شجاعت حاجت نیست فرد

نبشته ست بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا با بد	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت ۱ — خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ۲ - دو امیر زادہ در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامہ گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کردی وگفتے من بسلطنت رسیدم واین ہمچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمہٗ ہمچنان بر من افزون ترست کہ میراث پیغمبران یافتم یعنے علم وترا میراث فرعون وہامان رسیدہ یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم کہ در پایم بمالند	نہ زنبورم کہ از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	کہ زور مردم آزارے ندارم

حکایت ۳ - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت ۴ - یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفے صلی اللہ علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتے پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلے اللہ علیه وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتے نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست

بجا آرد رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت این طائفہ را طریقے ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند وہنوز اشتہا باقے بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت این ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و رفت

مثنوی
سخن آنگہ کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمہ دراز
کز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۵ - در سیرت اردشیر بابکان آمدہ ست کہ حکیم عرب را پرسیدند کہ روزی چہ مایہ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چہ قوت دہد گفت ہٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُہٗ یعنی این قدر ترا بر پاے میدارد و ہرچہ برین زیادت کنی حمال آنی

شعر
خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن ست

حکایت ۶ - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانهٔ در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهاند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت ۷ - یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت ۸ - رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **بیت**

معده چو پر گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت ۹ - بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت ۱۰ - جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از او دهد یا ندهد اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است

شعر هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعزت از زندگانی بمذلت

شعر اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت ۱۱ - یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِیْنَ الذُّلِّ تَکْسِبُهَا
اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ

فرد نانم افزود و آبرویم کاست	بینوایی به از مذلت خواست

حکایت ۱۲ — درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته

برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ۱۹ – خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری قطعه

تترے گر کشد مخنث را	تترے را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی

گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۴ حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت ۱۵ - موسیٰ علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسیٰ دعا کن تا خدای عزوجل مرا کنافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسیٰ دعا کرد و برفت

پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

موسی علیه السلام

درحالت گرفتاری

شعر گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض — شعر

ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر	حتى هلكت فليت النمل لم يطر — قطعه
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست — فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت ۱۶ - اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده

که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم
که پنداشتم که گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست

قطعه در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت ۱۷ – یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **قطعه**

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِیْ
یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِیْ
نَهْرًا تَلَاطَمُ رُکْبَتِیْ
وَاَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِیْ

حکایت ۱۸ – همچنان درویشی در قاع بسیط (صحرا) گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت
بسیار گردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسید درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

قطعه گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت ۱۹ - هرگز از دَورِ زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره برخوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت ۲۰ — یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و بپیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود

سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت ۲۱ - گدائے ہول الحکایت کنند کہ نعمتے وافر اندوختہ بود یکے از پادشاہان گفتش ہمے نمایند کہ مال بیکران دارے و مارا ہمیست اگر برخی ازان دستگیری کنے چون ارتفاع برسد وفا کردہ شود و شکر گفتہ آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاہ نباشد دست بمال چون من گدائے آلودہ کردن کہ جو جو بگدائے فراہم آوردہ ام گفت غم نیست کہ بکافر میدہم کہ الخبیثات للخبیثین بیت

گر آب چاہ نصرانی نہ پاک ست	جہود مردہ می شوئی چہ باک ست شعر
قالوا عجین الکلس لیس بطاہر	قلنا نسد بہ شقوق المبرز

شنیدم کہ سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمے کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از وے بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بہ لطافت چو بر نیاید کار	سر بہ بیحرمتی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نہ بخشاید	گر نہ بخشد کسی بروشاید

حکایت ۲۲ - بازرگانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار

شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان
زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای
آن خوش ست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت
که پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از انها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

سالار از شتر افتاده

حکایت ۲۳ - مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را به لقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده بیت

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی	درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی	با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

دست بدعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل	شعر دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

چونکه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویشی داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت و سره مرد — کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت ۲۴ - صیاد ضعیف را ماهیی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه**

شد غلامی که آب جو آرد　　آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی　　ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد　　باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دستت افتاد و نتوانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت ۲۵ - دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست

مثنوی
چو آید ز پی دشمن جانستان | ببندد اجل پای مرد دون
در آن دم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نباید کشید

حکایت ۲۶ - ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار | عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

پیراهن

حکایت ۲۷ - دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت ۲۸ - مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که

کنایه از بسیار خوردن

عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که

خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست وچارهٔ آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بی فائده ست وسمه بر ابروی کور
فرد اگر بهر سرمویت هنر دوصد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت
چه کند زورمند واژون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجر منافع و دیدن عجائب وشنیدن غرائب وتفرج بلدان ومحاورت خلان وتحصیل جاه وادب و مزید مال ومکتب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان وخانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزکان دارد وشاگردان چابک هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم بتفرجگاهی وهر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وان را که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئے که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیارے مال و گویند روے زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش رامنت دانند

قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش
قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وے بری بود
او جوهرست گو صدف اندر میان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی جس المثانی

قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
گر این حظ نفس است آن قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته‌اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه
ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم ست باسباب حصول آن تعلق شرط ست و بلا اگرچه مقدور ست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقل ست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آن ست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همیروند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

نه زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه
شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت که اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت

یاش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید

مصلحت آن دیدند که با او به مصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت یونان درآب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت

ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند دو روز بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بسر چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند

جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود و گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان درخانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم

جوانان را این پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت **شعر**

من ذا یحدثنی وزم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند بر غریبان کسے	که نابوده باشد بغربت بسے

مسکین درین سخن بود که پادشه پسرے بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادے برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد

ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه

وغدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن
که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پدر مشت زن

مشت زن

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد فرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند دُرِ گرانمایه به چنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن خاک	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید
و بر تو ببخشید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بنادر حکم نتوان کرد بیت

باشد که یکے روز پلنگش بدرد	صیاد نه هر بار شغالے ببرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشترے بود باری بحکم تفرج با تنی چند
خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشترے را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقهٔ انگشترے بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او
بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکے که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشترے بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوے ارزانی داشتند
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

برنیاید درست تدبیری	گه بود کز حکیم روشن رای
بغلط بر هدف زند تیری	گاه باشد که کودکی نادان

حکایت ۲۹ - درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

دسترخوان ۱۲

مثنوی گوشش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱ یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَاَخُو العَدَاوَةِ لَایَمُرُّ بِصَالِحٍ / اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست	گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ۲ - بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بیت مگو اندهٔ خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت ۳ - جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعہ

آن شنیدے کہ صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش سیخی چند
آستینش گرفت سرہنگی (اردلی)	کہ بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفتہ ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴ - عالمی معتبر را مناظرہ افتاد با یکی از ملاحدہ لعنہم اللہ (لعنت کند) علی حدۃ (جدا ایشان را بر ہر یکی ۱۲) و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب کہ داری با بی دینی حجت نماند گفت (یعنی ترک مجادلہ کرد ۱۲) علم من قرآن ست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینہا معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچہ کار آید بیت

آنکس کہ بقرآن و خبر زو نرہی	آنست جوابش کہ جوابش ندہی

حکایت ۵ - جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

نظم

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ... نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ... خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی ... همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند ... اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت‌خوئی داد دشنام ... تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی ... که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶ - سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی این است **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند و بس

حکایت ۷ - یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن (سر: آغاز ۱۲، بن: انجام ۱۲) — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت ۸ - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ۔ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت ۹ - در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی (یهودی ۱۲) گفت بخر که من از گدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است ۔ ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ۔ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ۱۰ — یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه اش بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود
عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته

شاعر مسکین برهنه که برای
دفع سگان سنگ بردارد

امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت

جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی مصرع	رضینا من نوالک بالرحیل
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت ۱۱ — منجمی بخانه در آمد مرد بیگانهٔ دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت
گفت و بهم افتادند و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی برین واقف بود و گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت ۱۲ - خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فائده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ در شان اوست شعر

اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُو الْفَوَارِس	لَهُ صَوْتٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فَارِس

مردم قریہ بعلت جاہے کہ داشت بلیتش میکشیدند واذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم کہ با او عداوتے نہانی داشت باری بپرسیدنش آمدہ بود گفت ترا خوابے دیدہ ام خیر باد گفت چہ دیدی گفت چنان دیدم کہ ترا آواز خوش ست و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک اللہ اینچہ مبارک خوابیست کہ دیدی کہ مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد کہ آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عہد کردم کہ ازین پس خطبہ نگویم مگر بآہستگی

قطعہ

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم ہنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

فرد

ہر آنکس کہ عیبش نگویند پیش ... ہنر داند از جاہلی عیب خویش

حکایت ۱۳ - یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی کہ مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش کہ دل آزردہ گردد گفت ای

جوانمرد مراین مسجد را موذنان قدیم اند که هر یکے از ایشان را پنج دینار مرتب
داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر روی برین قول اتفاق کردند
پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردے که آن جا که رفته ام بست دینار میدهند
که جاے دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر بفرمود
و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضے گردند **شعر**

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل		به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل

حکایت ۱۴ - ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحب دلی روزی بر او
بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا
میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان **بیت**

ببرے رونق مسلمانے		گر تو قرآن برین نمط خوانے

حکایت ۱ - حسن میمندی را گفتند

که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکے بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچ کدام از ایشان میلے و محبتی ندارد

چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

قطعه کسے بدیدهٔ انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی

حکایت ۴ - پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت ۵ - یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم درین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی	عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشق است در طلب مردن

رباعی

خیزم چو نماند پیش ازین تدبیرم	خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد شعر

دردا که طبیب صبر می فرماید	وین نفس حریص را شکر میباید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت

بینایدخوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی شنوند چنین معلوم میشود که
شوری در سر دارد و سوزی در جگر وشیدا صفت بینایدپسر دانست که دل آویخته اوست و این
گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده بنزدیکیاو عزم آمدن کرد بگریست و گفت

بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت
دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم
آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت ۵ - یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا
که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان
دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم	اگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب
نفسم همچنین تأمل می فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن
پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر
این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت ۶ - شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستینم کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً و سهلاً مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی

گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ۷ - یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم

مشتاقی به که ملولی مثنوی	دیر آمدی ای نگار سرمست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر به از آنکه سیر بینند

زود ت ندهیم دامن از دست

لطیفهٔ شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت ۸ - یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ
قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت ۹ - دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی بارے بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور (معشوق) علتی و بنای محبت بر زلتی (لغزش پا) نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بے ادبان بردن

گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل ترے نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن **مثنوی**

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد	آهوی پالهنگ (ریسمان) در گردن
نتواند بخویشتن رفتن	آنکه بے او بسر نشاید برد	گر جفایے کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفا	نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بدانچه خاطر اوست	گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت ۱۰ — در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن از وی برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هرچه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت	بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فَقَدتُ زَمَانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جَاهِلٌ	بِقَدرِ لَذِیذِ العَیشِ قَبلَ المَصَائِبِ
شعر بازآی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی بازآمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

قطعه
آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش — کش فتحه و ضمه برنشاندی

نظم
تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کاتشش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بر آن کن که طلبگار تست

قطعه
سبزه در باغ گفته اند خوش ست — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست — بسکه بر میکنی و میروید

قطعه
گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم[کنایه از خط ۱۲] سیاه پوشیدست

حکایت ۱۱ - یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرینست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت ۱۲ - یکی را از علما پرسیدند که کسے با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید اَلتَّمرُ یَانِعٌ وَالنَّاطُورُ غَیرُ مَانِعٍ هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند

گفت اگر از مصریان بسلامت ماند از بدگویان سخنے ملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء فعله	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی

قفس
زاغ
طوطی

شعر پارسا را بس اینقدر زندان	که بود همطویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رائی ناجنس
هرزه درائے چنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپاے دیوارے	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جاے	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت ست نادان را از دانا وحشت

قطعه زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدے بلخی
گر ملولے ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چون یخ بسته

زاهد در میان رندان

حکایت ۱۳۔ رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران
حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند

قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه مارا در جهان عهد و وفا بود | جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی | کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت ۱۴ - یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونهٔ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند　　گنج برداشتند و مار بماند

مراد از گل و گنج زوجه و از خار و مار مادرزن ۱۲

دیده بر تارک سنان دیدن　　خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید　　تا یکے دشمنت نباید دید

حکایت ۱۵ - یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر با پرے در تموزیکه حرورش دهان بخوشانیدے و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبے فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالے که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمآن بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت ۱۶ - سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو

و هل یستقیم الرفع من عامل الجر	علی جسر ذیل لیس یرفع راسه

نحتی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر گوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

صورت عقل از دل ما محو کرد	مثنوی طبع ترا تا هوس نحو کرد
ما بتو مشغول و تو با عمرو زید	ای دل عشاق بدام تو صید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان بستمی گفتم

مصرعه با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بر آسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

قناعت کرده از دنیا بغاری	بزرگی دیدم اندر کوهساری
که باری بندی از دل بر گشائی	چرا گفتم بشهر اندر نیائی
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند	بگفت آنجا پریرویان نغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **مثنوی**

بوسه دادن بروی یار چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گفتی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

شعر ان لم امت یوم الوداع تأسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت ۱۷ — خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن

شعر گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا
درزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من است این چه گفتی که مرا در عهد جوانی باجوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر | بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستیکه حرام است بعد از و صحبت | که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها
بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل | دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه دوش چون طاؤس می‌نازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت ۱۸ - یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا	أَلَمْ یَرَهَا یَوْماً فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال از و پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت

از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمٰی بِمَسْمَعِی　　لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمٰی صَاحَتْ مَعِی

یَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُوْلُوْا لِلْمُعَافٰی　　لَسْتَ تَدْرِیْ مَا بِالْقَلْبِ الْمُوْجَعِ

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش　　جز بهم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود　　با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما　　حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت ۱۹ — قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پای فگند

این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسیده زائدالوصف برنجید

دشنام بی‌تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
ضَرْبُ الحَبیبِ زَبیبٌ بیت	از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن	همانا از وقاحت (بی شرمی) او بوی سماحت (جوانمردی) می‌آید
انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول (عادلان) که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع (حرص)

در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینکه دیدی و سخن اینکه
شنیدی **مثنوی**

یکی کرده بی آبروی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین صواب ست و مسئله بیجواب و لیکن **شعر**

وَلَوْ اَنَّ حُبّاً بِالْسَّلَامِ یَزُوْلُ	لَسَمِعْتُ اِفْکًا یَفْتَرِیهِ عُذُوْلُ
شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی **فرد**
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر
در ترازو ست زور در بازو ست

شعر هر که زر دید سر فرو آرد	ور ترازوی آهنین دوش ست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب

شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بستر نم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود	بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست را خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی

ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق وی
خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبکدست بردن به تیغ	به دندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی

بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان
باز است بحکم حدیث لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا
أَسْتَغْفِرُکَ اللّٰهُمَّ وَ أَتُوبُ إِلَیْکَ قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور به بخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافته سودی نکند

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

کز توانی کمند انداخت · کار خ

که کوته خود ندارد

قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن

بلند از میوه گو کوتاه کن دست

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد

بسیل خلاص

نگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند

گفت مرا در خدمت سلطا

نیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

قطعه آهسته ... ملا

... از صدمت

اگر ... که مرا ست

طمع مدار که از دامنت بدارم دست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و

خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن

بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان

پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم

باب ششم در ضعف پیری

حکایت ۱ — با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ... که از وجود عزیزش بدر رود جانے

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وہم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائے طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

(خوفناک ۱۲)

دست برهم زند طبیب ظریف ... چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است ... خانه از پای بست ویران است

(پیر فرتوت ۱۲)

پیرمردے بنزع مینالید ... پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج ... نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت ۲ - پیرے را حکایت کنند که دخترے خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وے بسته شبهای دراز نخفتے و بذلها و لطیفها گفتے باشد که وحشت و نفرت نگیرد و مؤانست پذیرد

(ای نکاح با وے کرده ۱۲)

وازانجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم ‌ ‌ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت ‌ ‌ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیزی سبکپایی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار ‌ ‌ ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم ‌ ‌ که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ‌ ‌ که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها ‌ ‌ شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت ‌ ‌ وانما الرقیة للنائم

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیرے که ز جاے خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست بدخوے جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه روی یار و جامهٔ دیبا | صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد با این همه جور و تندخوئی | بارت بکشم که خوبروئی

قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت ۳۴ — مهمان پیرے بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندے خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است

درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت ابدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوے تربت پدرت
تو بجاے پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت ۴ — روزے بغرور جوانے سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جاے خفتن ست گفتم چون روم که نه پاے رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

پشته بلند ۱۲

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز

اشتر آهسته میرود شب و روز	اسپ تازی دوتگ رود بشتاب

حکایت ۵ - جوانے چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدے و لب از خنده فراهم روزگارے برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده

پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ما ذاک الصبی والشیب غیر لمتی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا فرد
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی	زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه	دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دل فروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز	پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز	موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت ۶ - وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت ۷ - توانگرے بخیل را پسرے رنجور بود نیک خواہان گفتندش که ختم قرآنے کنی از بہرے یا بذل قربانے بختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیٰ ترست که گلہ دورست صاحبدلے بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان ست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نہادن　گرش ہمراہ بودی دست دادن

بدینارے چو خر در گل بمانند　ور الحمدے بخواہے صد بخوانند

حکایت ۸ — پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آن را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه ۹ —

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت ۱ یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی همی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد — چون بود اصل جوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد — سگ بدریای هفتگانه بشوی — چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت ۲ - حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن　　خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاده فتنهٔ در شام　　هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند　　بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص رای　　بگدائی بروستا رفتند

حکایت ۳ - یکی از فضلا تعلیم ملکزادهٔ همیکرد و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی

باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند
مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق
را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان — ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی — در بزرگی فلاح ازو برخاست — چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست — فرد هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت ۴ معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی
و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش
دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی
را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند
پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بسر هم شکستندی بیت

خرسک بازند کودکان در بازار	استاد و معلم چو بود بی آزار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردے ظریف جهان دیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهے پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت ۵ - پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکرے که نخورد و باری به نصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روان است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که مے گویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد — بسالے دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

مثنوی خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوْا مَا عَلَيْكَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی
حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت ۶ - پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنان که یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف

قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت ۷ - یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندان که تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت ۸ ـ اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ بِمَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست

قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد

ابریشم ۱۲

لاجرم همچو او گرامی شد	با عزیزی نشست روزی چند

حکایت ۹ در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست

صورت ولادت بچگان کژدم

باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند

قطعه

کای جوانمرد یاد گیر این پند	پسری را پدر وصیت کرد
نشود دوست روی و دانشمند	هرکه با اهل خود وفا نکند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت ۱۰ زن درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی

حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده
و خون کسے ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست و بند گران بر پاے

گفتم این بلا را وے بحاجت از خداے عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار اے مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از ان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ۱۱ - طفل بودم که بزرگے را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب
مسطور است که سه نشان دارد یکے پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
بر آمدن موے زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضاے
خداے عزوجل بیش از ان باشے که در بند حظ نفس خویش و هر که درو
این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت ۱۲ — سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین مے شود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار مے خورد و بار میبرد

حکایت ۱۳۔ ہندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین ست بازی نه این ست

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو	انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت ۱۴۔ مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه
نه هر هوشمند روشن رای | بفرو مایه کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافندست | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت ۱۵ - یکی از بزرگان ایمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازان است که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند

قطعه
وه که هرگه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت ۱۶ - پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر

وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردا قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر (غضب ۱۲)

حکایت ۱۷ سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان (دزدان ۱۲) او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده (پهلوانی ۱۲)

رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار انچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه
بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت ۱۸ — توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده

درویش پسر این بشنید گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود

فرد
خر که بروی نهند کمتر بار — بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد — خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت ۱۹ - بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدیٰ عَدُوِّکَ نَفسُکَ الَّتی بَینَ جَنبَیکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی - ۲۰

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

سعدی — درویش — محفل مناظره

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و تحمل بار گران

از بهر راحت دگران و ست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کے بدولت ایشان رسے که نتوانی	جزاین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست واگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکے دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کے ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و درخبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این نشنیدی که فرموده اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل شانهٗ در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰٓئِکَ لَہُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بکشید و اسب
فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و آن در سر دارند که بکسی بروا نه بیخبر از قول حکیمان
که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

کون خرش شمار اگر گاو عنبرست	بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم

ای احمق و بے تمیز ۱۲

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که ابر آذار اند
و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت
بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد	برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد

وارث ۱۲

جوابش گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو
نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن
میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا
بر سینهٔ صالحان اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

ای خادمان و دربانان ۱۲ سنگدلان ۱۲

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست		آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

گفتم بعد از آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
و محال عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود شعر

پر نشود همچنانکه چاه بشبنم		دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا

هرکجا سختی دیده و تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

ز شادی بر جهد کین استخوانیست		سگی را گر کلوخی بر سر آید
لئیم الطبع پندارد که خوانیست		اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگا
که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی
دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی

مقصم بیده الالعاب درویشی شهروان را انگلم ضرورت در قفها گرفته اند و کعبها
و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجایست آن
دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود
گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند که هر روز
جوانی از سر گیرد که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند شعر

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی
شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب	یغنیه ذلک عن رجم العناقید

محفل عیش و نشاط امرا با کنیزکان پری پیکر

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد — اکین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند وعرض گرامی بباد زشت نامی برداده

فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنگه گفتی در بروی مسکینان بسته دارند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

درمن منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابے

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در و فتاده — خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانے — از گفت و شنید ما بدندان

سعدی زنخدان درویش گرفت

درویش گریبان سعدی درید

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت

و بهترین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهترین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه

درویش
قاضی عدالت
سعدی

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر
همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان
جهان را بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را از طوفان چه باک
شعر و راکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفهٔ خوان نعمت نهاده و دست
کرم کشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید واز حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درگذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر سر وروی هم دادیم وختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مرا ببوسه یکدیگر دادن مخفف مجازات ۱۲ — آنچه از جدل واقع شده ۱۲

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

سعدی ودرویش با هم معانقه کرده ایکدیگر بوسه دادند

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت ۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۲- موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَ لَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ۳- دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزم است یا دفتر

حکمت ۳ - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن. شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی. بیت

بی فایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ۴ - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان. قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت ۵ سہ چیز پایندہ نماند مال بے تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعہ

وقتے بلطف گوے و مدارا و مردمے	باشد کہ در کمند قبول آورے دلے
وقتے بقہر گوے کہ صد کوزۂ نبات	گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت ۶ رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان بیت

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی	بدولت تو گنہ می کند بانبازی

پند بر دوستی پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد شعر

معشوق ہزار دوست را دل ندہی	ور میدہی آن دل بجدائے بنہی

پند ہر آن سرے کہ داری با دوست درمیان منہ اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دا
کہ وقتی دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانے بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت ۷ - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز بکشش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت ۸ - سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۹ - هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم‌نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۰ - تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۱ - بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۲ - هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که این ظلمست بر فرزند آدم

حکمت ۱۳ - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن

گرت رای نماید راست چون تیر	از آن برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر **ابیات**

درشتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکبار تن در مذلت نهد
جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده	که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت ۱۵ — بدخو بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت ۱۶ — چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه
برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۱۷ — دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت ۱۸ - خبرے که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار | خبر بد ببوم شوم گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلے واثق باشے وگرنه در هلاک خویش سعے میکنے

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود به نصیحت گرے محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی | که اندک مایه نفعے از تو دارد

اگر روزی مرادستش نیاری ‏ دوصد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت ۱۹ - متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش ‏ بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت ۲۰ - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند ‏ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطنز گفت مسلمان گر این قباله من ‏ درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ‏ وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ‏ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ۲۱ - ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد ‏ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۲۲ — هرچه زود برآید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه**

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان بی محل است — لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت ۲۳ - کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری قطعه

خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

چون در آمد مِه از تو کسی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت ۲۴ هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله چست در معامله سست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت ۲۵ - اگر شبها همه شبِ قدر بودی شبِ قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۲۶ - نہ ہر کہ بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نہ پوست

قطعہ توان شناخت بیکروز در شمائل مرد ... کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو ... کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

پند ہر کہ با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری ... راست گفتند یک دو بیند لوچ (احول ۱۲)

زود بینی شکستہ پیشانی ... تو کہ بازی بسر کنی با قوچ

حکمت ۲۷ - پنجہ با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست ... پیش سرپنجہ در بغل نہ دست

پند ضعیفی کہ با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در ہلاک خویش (پہلوان پنجہ کش ۱۲) قطعہ

سایہ پروردہ را چہ طاقت آن ... کہ رود با مبارزان بقتال

سست بازو (ناتجربہ کار ۱۲) بجہل می فگند ... پنجہ با مرد آہنین چنگال

حکمت ۲۸ - ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش ... اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۲۹ بی ہنران ہنرمندان را نتوانند دید ہمچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغلہ (شور و غوغا ۱۲) برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفلہ بہنر با کسی نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند ہر آینہ غیبت حسود کوتہ دست ... کہ در مقابلہ (از سبب ہنر ۱۲) گنگش بود زبان مقال

حکمت ۳۰ اگر جور شکم نیستی ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکہ صیاد خود دام ننہادی

شکم بند دست و زنجیر پای ‌‌ ‌‌ شکم بنده نادر پرستد خدای

چند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

شعر
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ‌‌ ‌‌ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت ۱۴۱ — مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

ترحم بر پلنگ تیز دندان ‌‌ ‌‌ ستمگاری بود بر گوسفندان

حکمت ۱۴۲ — هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ ‌‌ ‌‌ خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۳۳ - حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۳۴ - خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت ۳۵ - جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود

همان حسین استعدادی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی
عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار
است خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

چو دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۳۷ — عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

در خرمی بر سرایی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۳۸ — جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بپرود و بنهد

چند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت ۳۹ — اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

شعر وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر شعر
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت ۴۰ — عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت ۴۱ — معصیت از هر که صادر شود ناپسندست از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار

الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

خر باردار در گل افتاده

حکمت ۹۴ — دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزائن باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ۹۵ — توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع

ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن میدارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن ست و عابد با طمع راه زن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه